

مرد نامری

پابلو نرودا - مترجم: باربد پروینیان



از عناصر حکامه

Odas Elementas

۱۹۵۲-۱۹۵۷

برگردان: باربد پروینیان

barbadparvinian@gmail.com

میخندم  
به شاعران کهن بنجد منیرنم  
شعرهایشان را یک به یک دوست میدارم،

شبنم و ماه

مروارید و جواهرات مستغری که  
براد بزرگم با آنان گلهای سرخ رازینت میدید  
تمامی را دوست میدارم.

لیکن من بنجد منیرم  
همیشه میگوئیم: من  
بر سر هر پیچ اگر اتفاتی بیفتد  
همیشه «من»

تنها ما و یا  
قلب عزیزمان در خیابانها گام منیرند  
فقط ما،

در اطراف  
پیچ ما، سیکیری نیست

بهیچ کتابفروشی نیست

بهیچ معماری نیست

بهیچس از در بست فرو نمی افتد

بهیچس رنج نمیبرد

بهیچس عشق نمیورزد

بجز برادر بیوای من: شاعر،

همه چیز بر او و معشوق عزیز او رخ میدهد

بهیچس زندگی نمیکند بجز او

بهیچس از کرسنی نمیکرید

بهیچس از خشم نمیکرید،

در شعرهای او

کسی رنج نمیبرد اگر قادر پرداخت اجاره خود نباشد

در شعر

هرگز کسی با وسایل خود به خیابان پرتاب نمیشود

بیچ اتعاقی درکارخانه هاروی نمید

نه، بیچ چیز

چترها و ساغرها ساخته میشوند،

سلاحها و لوکوموتیوها تولید میشوند

وسک معادن با خراشیدن دیواره های جهنم استخراج میشوند.

اغصاب میشود،

سربازان آمده آتش میکشاند

بر مردم آتش میکشاند

یعنی بر شعر،

ابا برادشاعر من

یا عاشق است

یا در حال رنج بردن است

چرا که همه احساساتش متوجه دریاست،

بندرهای دور افتاده را برای نشان دوست میدارد  
در باره اقیانوسهایی که نمیشناسد مینویسد  
بهنگامیکه زندگی، همچون خوشه‌های ذرت سرشار از دانه‌هاست  
در اطراف گام می‌نیزد بی آنکه چیزی از گشت و درو بداند،  
اوبی آنکه زمین را لمسی کند بر امواج میراند  
و گهگاهی بسیار سودازده و هیجانست،  
او بزرگتر از آنست که در پوست خود بکند  
خود را گرفتار و رام سازد  
میگوید که نفرین شده است  
با سختی تمام صلیب تاریکی را بردوش میکشد  
و مسپندارد که در جهان با همه متفاوت است،  
هر روز نان میل میکند  
اما تا بحال نانواندیده است  
یا به بیچ اتحادیه نانوایان سری نرده است،

برادر مینوای من اینچنین ظلمانیست!

بخود میسجد و تواب میخورد

و خوشتر را جالب می‌یابد،

جالب!

من برتر از برادر خود نیستم

لیکن من، کسب و جودی ندارد، بجز منیرنم

زیرا، هنگامیکه من در خیابانها کام منیرنم

در اطراف

زندگی بسان رودخانه ای جاریست

و با من - این یگانه مرد نامرئی،

بی هیچ سابقه مرموز، گرفتگی و یاسیاهی -

همه حرف میزنند،

هر کسی چیزی برای گفتن دارد

گفتن از وابستگان خود  
از خوشبختی و بدبختی خود،  
هر که از کنارم میگذرد  
چیزی با من در میان میگذارد.

نگاه کن!  
بین چگونه  
چوب‌ها را می‌برند  
سیمای برق را میکشند،  
بین چگونه  
تا دیر شب نان می‌پزند، نان روزما،  
با گلنگ زمین را شناخته  
آهن را تبدیل به قلف می‌سازند،  
به آسمان رفته

نامه ها، هق هقها  
و بوسه های ما را با خود میبرند.

بر هر درگاهی  
کسی ایستاده است  
کسی بدنیامیاید  
یا کسیکه دوستش میدارم  
انتظار مرا میکشد،  
و همچنانکه در اطراف گام منیزنم  
اشیاء از من میخواهند که آنان را بسرایم،  
لیکن مرافرتی نیست  
باید به هر چیزی پردازم  
باید به خانه روم  
باید به دفتر حزب سری بزنم،

چه کاری از دستم ساخته است،  
همه میخواهند که من حرف بزنم  
همه میخواهند که من بخوانم  
هماره بخوانم.

همه چیز انباشته از رویا و آواست،  
زندگی جعبه ای پر از ترانه هست  
جعبه کشوده میشود  
و دسته ای پرنده به بیرون پرواز میکنند  
برشانه ام نشسته میگویند:  
زندگی مبارزه است  
همچون رودخانه ای که پیش میرود،  
و انسانها به من و تو میگویند  
که چرا پیکار میکنند

که چرا میمیرند.

در اطراف پرسه میزنم  
زمان برای تمامی پدیده‌ها دارم  
ایکاش بتامی درون من زیست میکردند  
واز درونم ترانه‌هایم را میخواندند،  
من خود را، بهیچ‌نوعی ندارم  
زمان برای مشغله‌هایم ندارم  
لیکن شب و روز باید بنویسم  
بی آنکه کسی را از یاد ببرم،  
حق است که بناگاه خسته شوم  
به تماشای ستاره‌گان. نشینم  
و بر علفها دراز کشم:

حشره‌ای به، بیست‌یک و یولون از کنارم رد میشود،

بازوانم رابرستانهای کوچکی  
وبرکمرگاه زنیکه دوستش میدارم قرار میدهم،  
به مغل سکین شب  
که با فلک منجم ترعش میشود نگاه میاندازم  
سپس موج اسرار در روحم برمیخیزند،

کودکی

گریستن در گوشه ها

سودای نوجوانی،

خوابم میکیرد

و، همچون سگی میخوابم،

سریع بخواب میروم

بایابی ستاره گان

بی یابا عشق،

وقتی که بیدار می شوم

از شب خبری نیست  
در برابرم خیابان بر خاسته است  
دختران فقیر، بمسایه بسرکار میروند  
ما، میکیران از دریا باز میگردند،  
معدنچیان با کفشهای نوبه عمق معادن فرو میروند،  
همه چیز زنده است  
هر کسی با عجله پس و پیش میشود  
و من به سختی زمان برای پوشیدن لباس خود دارم  
باید شتاب کنم  
باید بدانم که  
چه کسانی از اینجا گذر میکنند  
کجا میروند و چه میخواهند.

بدون زندگی  
نمی‌توانم زیست کنم،

بدون انسان بودن  
نمی‌توانم زیست کرد،

و من میدوم

نگاه میکنم

کوش میدهم

و میخوانم،

من کاری با ستارگان ندارم

تنهایی هیچ گل و میوه‌ای نمیدهد،

برای زندگی من

تمامی زندگی را به من دهید،

تمامی اندوه جهان را به من دهید

تا آنرا به امید مبدل سازم،  
تامی شادی ما را بمن دهید  
حتی پنهان ترین را،  
و گرنه چگونه آشکار خواهند شد؟  
این وظیفه من است که از آنها بگویم،  
پیکار روزانه را به من دهید  
زیرا چنین چیزها ترانه نند  
و این چنین با هم خواهیم رفت  
ساز به ساز  
تامی انسانها.

ترانه من آنرا متحد خواهد ساخت:

ترانه مرد نامرئی

کسیکه با تمام بشریت می خواند.

